



در جست و جوی لیلا

در شماره‌های گذشته خواندید لیلا توسط عده‌ای مقابل خانه‌اش ربوده شد و همین اتفاق باعث شد مادرش را که ناراحتی قلبی داشت، از دست بدهد. پلیس برای کشف این معما وارد ماجرا شد. از طرفی ربایندehا با پدر لیلا تماس گرفته‌واز او درخواست دو میلیون پول کردند. این در حالی است که به تازگی این مبلغ وارد حساب پدر لیلا شده و پلیس درصدد تحقیق برای یافتن سولات خود است. شب، پدر لیلا خواب بود که با صدای زنگ تلفن از خواب پرید. شماره لیلا روی صفحه نمایش نقش بسته بود. حال ادامه ماجرا...

زینب
علیپور طهرانی
تپش

لیلا از پشت تلفن گفت: سلام بابا. من خوبم. نگران نباش. فقط یه آدرس بهت می‌دم با پولا بیا اونجا که منو از دست اینا نجات بدی. راستی مامان چطوره؟ می‌دونی چقدر دلم برای هردوتون تنگ شده؟ پدر لیلا بدون این که حرفی بزند، گریست. لیلا که نگران شده بود، پرسید: چی شده بابا؟ برای چی گریه می‌کنی؟ پدر با صدای اندوهگین گفت: مادرت... لیلا با صدای نگران گفت: مامان چی شده؟ پدر با مکتی کوتاه ادامه داد: نگران نباش. مادرت بیمارستانه. وقتی شنید تورو دزدیدن، قلبش درد گرفت. لیلا و وحشت‌زده پرسید: الان حالش چطوره؟ پدر که نمی‌خواست دخترش را نگران کند، گفت: الان خوبه، ولی بیمارستانه.

یکباره تلفن قطع شد. پدر همان‌طور که گوشی‌اش را در دست داشت، چندبار نام دخترش را صدا زد اما تماس قطع شده بود. از طرفی سروان، این مکالمه را شنید اما به دلیل کوتاه بودنش نتوانستند ردیابی کنند. سروان کلافه و عصبانی به اتاق سرگرد رفت و درباره اتفاق پیش آمده با او صحبت کرد. در این بین بار دیگر تلفن پدر لیلا زنگ خورد و این بار صدای تغییر داده شده یکی از ربایندehا بود که به سرعت آدرسی را برای او خواند و قطع کرد. یکی از ماموران پلیس که این مکالمه را می‌شنید، به سمت اتاق سرگرد رفت و مکان قرار مبادله را به سرگرد داد. سرگرد هم یک عملیات را برنامه‌ریزی و نیروهایش را برای قرار مبادله آماده کرد. بعد هم توضیحات لازم را به پدر لیلا گفت و هماهنگی‌های لازم را انجام داد. روز مبادله، پدر لیلا در حالی که پول را داخل ساک قرار داده بود، راهی نشانی مورد نظر شد و منتظر ماند. با دقت به اطراف نگاه می‌کرد اما نه از ربایندehا خبری بود و نه از پلیس. حسابی ترسیده بود. یکبار صدای مردی را از پشت شنید که گفت: کیف و بذار

سرگرد با بلندگو گفت: هیچ راه فراری ندارین. اینجا کاملاً محاصره است. خودتونو تسلیم کنین. ربایندehا که حسابی غافلگیر شده بودند به صحبت‌های سرگرد توجهی نکردند و به سرعت از آنجا دور شدند. خودروی پلیس هم آذیرکشان به دنبال آنها حرکت کرد. سرگرد و سروان در یک ماشین بودند و دو ماشین دیگر هم آنها را همراهی می‌کردند. همین‌طور در اتوبان، ماشین‌های ربایندehا را تعقیب می‌کردند و می‌کوشیدند آنها را گم نکنند. آنها وارد جاده فرعی شدند و پلیس همچنان آنها را تعقیب می‌کرد. بخشی از انتهای جاده در دست تعمیر بود و کامیون‌هایی در حال خالی کردن خاک و مصالح بودند. ماشین‌های ربایندehا به این بخش از جاده رسید و به علت سرعت بالا نتوانست ماشین را کنترل کند و با یکی از کامیون‌ها برخورد کرد و واژگون شد. ماشین آتش گرفت و هر دو جوان در آتش سوختند و سرگرد و همکارانش هم شاهد این فاجعه بودند.

نیمه‌های شب بود که لیلا با کابوسی که در خواب دیده و سرو صورتش عرق کرده بود، از خواب پرید و به اطراف نگاه کرد و مادرش را صدا زد. خودش را در اتاق تاریک و روی تخت دید و پدرش در حالی که عکس خانوادگی‌شان را در آغوش گرفته، روی صندلی کنار تخت خوابیده بود. لیلا حسابی تب کرده و بدنش داغ بود و عطش داشت. لیوان آب و چند بسته قرص روی میز کنار تخت بود. لیوان را برداشت و سر کشید. نفس عمیقی کشید و روی تخت خوابید. اما یکبار از جایش بلند شد و پتویی را از اتاق پدر برداشت و روی او انداخت. پیشانی پدر را بوسید و عکس را از دست‌های پدر خارج کرد. نگاهش به عکس مادرش افتاد و قاب عکس را در آغوش گرفت و با خود به تخت خواب برد. همان‌طور که آرام اشک می‌ریخت، به خواب رفت.

صبح زود لیلا و پدرش با زنگ تلفن از خواب بیدار شدند. سرگرد با پدر لیلا تماس گرفته‌واز آنها خواسته بود خودشان را هر چه زودتر به آگاهی برسانند. ساعتی بعد هر دو در آگاهی و در اتاق سرگرد منتظر او بودند. لیلا غمگین بود و چشم‌هایش از گریه‌های شب قبل پف کرده بود. سرگرد وارد اتاق شد و مقابل آنها نشست.

پدر لیلا پرسید: تونستین اونایی که دخترم رو دزدیدن پیدا کنین؟

سرگرد رو به پدر لیلا کرد و گفت: یه خبری براتون دارم. البته نمی‌دونم از شنیدنش خوشحال میشین یا ناراحت. اما باید خدمتتون عرض کنم که ربایندehا که دو مرد جوان بودن، به همراه پول توای آتیش سوختن. البته هویت ربایندehا هنوز مشخص نشده و در دست بررسیه.

لیلا با شنیدن این خبر شوکه شد و گریست. سرگرد با دقت به رفتار او نگاه می‌کرد. رو به او کرد و گفت: خانوم معتمد؟ شما ربایندehا رو می‌شناسین که با شنیدن این خبر گریه کردین؟

پدر لیلا گفت: چرا باید بشناسه؟ لیلا از وقتی شنیده مادرش فوت شده، افسرده شده و مدام گریه می‌کنه.

لیلا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: نه.. چرا باید بشناسم؟ سرگرد گفت: خب چند روز کنار اونا بودین.

لیلا گفت: صورتشون رو پوشونده بودن. سرگرد پرسید: یعنی حتی برای یه لحظه هم نشد چهره اونارو ببینین؟ لیلا گفت: نه.

سرگرد گفت: شما درباره پولی که به حساب پدرتون واریز شده بود، به کسی حرفی نزده بودین؟

لیلا همان‌طور که غمگین و افسرده بود، گفت: نه. برای چی باید این موضوع رو به کسی بگم؟

سرگرد گفت: به هر حال دوستی، رفیقی چیزی ندارین که خصوصی‌ترین حرفاتونو بهش بزنین؟

لیلا گفت: نخیر. من اصولاً با کسی صمیمی نمی‌شم.